

شاتانا در سه پرده:

سه پاره‌ی کوتاه از داستان‌های شاتانا

[نرت‌نامه‌ی اُستیایی]

گردانش پویا غلامی



fold-era.com



سالی از پیوند وَرخنگ و جراسا سپری شد. سپس وَرخنگ جان سپرد، و جراسا نیز تنها سالی یا سالی چند بیش زیست. جراسا پیش از مرگ، دو پور خویش فراخواند و ایشان را چنین واخت «آنگاه که جان سپردم، باید سه شب نخست بر فراز پیکرم نگاهبانی دهید، که هستنده‌ای نیرومند سوگند خورده به تهدید کاندرد در دیار مردگان آرامم بنگذارد.»

پس جراسا بمرد، و پسران پیکر مادر به سرداب همی بردند.

شب نخست فرارسید. اوریزمگ زره پوشید، تیر و کمان برداشت، و بر درگاه سرداب ایستاد و تا پگاه نگاهبانی داد. شب دیگر رسید و او دگر بار چنان کرد. شب واپسین در رسید و خمیس، برادرش اوریزمگ را گفت، «مادر هر دوی ما را پرورش داده، پس بگذار امشب من بر فراز پیکرش نگاهبانی دهم.»

پس اوریزمگ برادر را گفت «اگر از تو دل آسوده بودم، آنگاه نه من، که تو، برادر خردتر، می‌بایست این سه شب بر فراز پیکر مادرمان نگاهبانی می‌دادی!»

این سخنان تند اوریزمگ بسا خمیس را سخت آمد، لیک او زره پوشید، تیر و کمان برگرفت و خود سوی سرداب شد. آن‌جا به نگاهبانی ایستاد؛ چطور می‌توانست دیگرگونه باشد؟ لیک به زودی خمیس نواهای جشن و سرور از روستای نرت بشنید، و بشنید آوازه‌ها و خرام‌های جشن پیوند و همسرگیری. پس نومیدانه اندیشید، «بگذار آن‌که به مرده‌ای گوش می‌سپارد خود نیز همی میرد! وانگهی، چه کس خواهان پیکر بی‌جان مادرم باشد؟ بگذار زین تنگ‌جای به در شوم و به رقص‌ها پیوندم، و در جشن همسرگیری کمی خوش گذرانم!»

لیک همین‌که او آن سرداب پس پشت نهاد، دیوارهای سرداب روشن شدند، و وشتیرچی پدیدار گشت. او با تازیانه‌ی نم‌دی جادویی‌اش به جراسا زد و جراسا زنده گشت، و جراسا هفت بار زیباتر از همیشه گشت. لیک وشتیرچی به گاه رفتن دیگر بار با تازیانه‌ی جادویی‌اش جراسا را بساوید، و دگر باره زندگی یکسره پیکر جراسا را ترک بگفت، و جراسا به خواب ژرف مرگ اندر شد.

کما بیش سالی بشد. شیردُن تیزگوش از کنار سرداب جراسا روان بود؛ و بشنید بانگ گریه‌ی نوزادی. راست به میدان گردهم‌آبی نرت مردمان برفت، آن‌جا که سه خاندان نرتی گرد آمده بودند، «آرامش از آن نشست شما باد، پگاه بر همه‌تان خوش!»

«بادا که امروز به نیک‌بختی به دیدارمان آمده باشی ای شیردُن!»

پس شیردُن به پیران گفت آنچه بشنیده بود، «به گورستان نرت اینک شگفت‌فرودی رخ داده است. نوزادی در آن‌جا گریان است!»

چون مهتر پیران، به جایگاه فر و بزرگی، بنشسته بود اوریزمگ. او به شنیدن سخن شیردُن با خود اندیشید، «شاید برادر سبک‌سرم در آن شب واپسین به نیکی نگاهبانی نداده باشد.»

پس اوریزمگ از جای بجست و چابک سوی گورستان شد. به سرداب جراسا گام بنهاد آن‌جا که پیکر وی آرمیده بود، و بی‌درنگ به نزدیک او نوزاد دختری بدید. او نوزاد را با خود به خانه برد، و نامش را شاتانا نهادند.

شاتانا چنان زیبا و خردمند بود که روشنای رخسارش شب تیره را همه روشن کردی، سخنانش سراسرتر از پرتوی خورشید و تیزتر از هر شمشیر.



۲۱ | چگونه شاتانا همسر اوریزمگ شد

اوریزمگ بالید و الدای خوش‌نام از دودمانِ نرتی آلاگات را به همسری گرفت.

در این میان، شاتانا نیز بُست. به یک ماه چون یک سال بالید و به سالی چون سه. شاتانا چنان زینده بود که تا آن وقت میان نرت‌دختران کس ندیده بود آن‌همه نکویی در یک تن. باریک‌اندام بودی و چشمانی به روشنی فرشتگان داشتی و هرگاه چرخیدی، پیران چون خدنگی در شتاب بودی. آوای شاتانا بانگ بلبلان را مانستی، و هرگاه کس را پاسخی همی دادی سخنش همه چون سخنی پشیمان بودی. و دستانش همه پذیرنده و پُر دَخش. و نانِ دستپخت او چنان بودی که خُرده‌ای از آن گرسنه‌ای را همی سیر کردی و نوشیدنی دست‌ساز او چنان چون آلوئن، همان آب‌جو که نرت‌مردمان همه بس دلباخته‌اش بودند.

وقت آن شد که شاتانا همسری گزیند، پس با خود اندیشه کرد، «باید شوی برگزینم، لیک چگونه دانم چه کس اندر سرنوشت من باشد؟» شاتانا بر گرداگرد زمین نگریست و بَجُست؛ شاتانا در بلندای آسمان نگریست و بَجُست، لیک در میان جان‌های زمینی و حتا میان فروهرهای مینوی کس دلیرتر و خردمندتر از اوریزمگ نیافت.

شاتانا زان‌چه دلش خواست روی برتافت. «یا همسرِ اوریزمگ شوم یا همسر هیچ‌کس!» چنین گفت با خویش.

لیک چنانک زبانزد است، به کنش کار برآید، نی به سخن‌سرایی.

نه یارای آن داشت که مهر خویش به اوریزمگ بر زبان آورد، نه بر آن بود کز لبان کس دیگر این سخن بدو رساند.

چه باید کرد؟ پس شاتانا رخساری بی‌باک و بی‌آزم به خود گرفت و سوی او که دلش می‌کشید روان شد، سوی اوریزمگ، و چنین واخت، «ای اوریزمگ، آیا آدمی سرمایه و دارایی‌اش را به دست باد می‌سپرد؟ آیا دریغ ندارد مرا به همسری دودمانی دیگر دادن؟ تو باید همسر من شوی. جز این راهی نیست!»

گوش‌های اوریزمگ ونگی زد و از شرم سرخ و موی بر سر و تن‌اش راست شد.

پاسخ داد «بی‌درنگ از یاد ببر آنچه گفتم! آیا هوشیاری‌ات ایچ نیست؟ گر چنان کنم که تو گویی، آن‌که چگونه در روی نرت‌مردمان باید نگریست؟»

سپری شد روزگاری، نه کوتاه، نه دراز، و اوریزمگ آماده تا رهسپار کارزاری شود به دوردست‌ها. سالی سراسر دور از یار و دیار.

پس به همسر جوانش الدا گفت، «به گاه بازگشت من مردمان به سرای ما خواهند شد، بهر دیدار و شادباش گفتن و برای ارج نهادن، که تندرست از این کارزار به خانه بازگشته‌ام. پس دیده‌ور باش و به هنگام، و آماده ساز هر آنچه باید تا مهمانان را نیک پذیرا شویم، و از خوردنی و نوشیدنی هر آنچه باید فراهم آور!»

پس سال رو به پایان برفت. و هنگام بازگشت اوریزمگ نزدیک. الدا دست به کار شد تا از برای مهمانان می‌انگبین سازد. لیک وقتی خمیرمایه را بدان اپروت، نوشاک به نیکی سرشته نگشت. حُب، چه توانست کرد؟ الدا ندانست که شاتانا، با خرد مینوی و جادوی زمینی‌اش نگذاشته بود که خمیرمایه در می‌انگبین او کارگر افتند. پس الدای برآشفته سوی شاتانا شتافت و از این دردسر بگفت.

«ای دختر زیبا که از خانواده‌ی همسر هستی! وقت آن شد که بهر مهمانان شوی‌ام جشنی خرم بیاریم، او بازمی‌گردد، لیک اینک خمیرمایه در می‌انگبین من کارگر نمی‌افتد. گر خوراک و نوشاک فراهم نیاورم، شوی‌ام مرا درمانده خواهد یافت، پس سخت خشم خواهد گرفت و مرا خواهد زد! این برای من از مرگ بدتر باشد!»

شاتانا به خونسردی پاسخ داد «اینک بگوی از من چه برآید؟»

الدا شتابان میان می‌انگبین ناسرشته و شاتانا در آمد و شد بود.

«اینک چه توانم کرد؟ آه، وای بر من!» چنین فریاد برآورد، «جانم به مویی بسته. دم مرگ نزدیک است!»

شاتانا آن دختر آلاگاتی را تا پای نومیدی رسانیده و پی برده بود که الدا از خشم اوریزمگ بیش از هر چیزی اندر هراس همی باشد.

پس شاتانا گفت «گوش دار ای الدای زیبا. خواهم که با شوی تو به وقت بازگشت اش شوخی کنم. جامه‌ی روز همسرگیری ات را به من ده و شبی خود را نهان دار، من نیز خمیرمایه‌ای نو برای می‌انگبین سازم، چنانک به یکباره سرشته شود و آماده.»

آن زن جوان پذیرفت، و شاتانا خمیرمایه‌ای از گوهره‌ی جو و رازک بساخت، و آن می‌انگبین زود آماده بشد.

اوریزمگ بازگشت، تدرست. مهمانان نرتی اش به خوشامدگویی برآمدند. اندر مهمانی همگان از می‌انگبین به نیکی گفتند، و بازگشت پهلوان را فرخنده داشتند. شاخ‌های باده‌نوشی همه لبالب از می‌انگبین گرداگرد دست به دست می‌چرخید؛ همه سیر نوشیدند؛ و همه خوش بودند. اوریزمگ نیز سیر نوشید، و وقتی مهمانان از خانه برون شدند، او به خوابگه خویش شد.

شاتانا بی‌درنگ ردای جشن همسرگیریِ الدا به تن کرد و روی بیوشاند و به خوابگه وی اندر شد، و اوریزمگ این‌گونه شاتانا از همسر خویش باز نشناخت.

«ای بانوی زیبای آلاگاتی، بسا زیباتر از نخستین شب‌مان شده‌ای!» اوریزمگ چنین گفت.

شاتانا به آرامی، بی آن‌که حتا اندکی برآشوبد، پاسخ همی داد «همه بیوگان [عروسان] جوان خاندان ما چنین باشند.»

هنگامه‌ی برآمدن روز بود، لیک شاتانا دیگر بار با خرد می‌نوی و جادوی زمینی اش ماه و ستارگان را بر بام خوابگه روشن نگاه داشت، چنان‌که پنداشتی کماکان شب باشد.

اوریزمگ پرسید «آیا هنگام برخاستن نیست؟»

شاتانا پاسخ داد «نه، تا پگاه هنوز بسیار مانده است! بنگر که ماه و ستارگان هنوز می‌درخشند!»

در این میان، الدا پس از جشن سراچه‌ی مهمانان را پاکیزه کرده و هر چیز به جای خود نهاده و رفته تا به خوابگه شوی خویش شود. پس الدا بر در کوفت، لیک در بسته بود، و کس نیامد بهر گشودن در. اندکی بگذشت و او بار دگر برآمد و بر در بکوفت. دگر بار پاسخی بر نیامد. پس الدا نومیدانه به شتاب سراسر خانه را چرخید به برآفتگی؛ آنگاه سیوم‌بار پشت در برآمد و باز بر در بکوفت. هیچ پاسخی نبود. نومیدی چنانش دربرگرفت که دلش از تپیدن بایستاد و جان بداد و بر کفِ سرا سرنگون بگشت.

شاتانا واپسین به در کوفتنِ الدا را بشنید و از پی خموشی پس از آن، پی برد که جان الدا از تن اش جدا شده است. دست فراز برد و ماه و ستارگان را از بام خوابگه راند و آن افسون پیشین بشکست.

روشنای روز سراسر خوابگه را دربرگرفت، و اوریزمگ از او خواست که «برخیز، دیری ست که روشنایی روز فرارسیده!»

اوریزمگ آن‌گاه که شاتانا را ایستاده در برابر خویش یافت اندر شگفتی بماند و ناباورانه پرسان گشت «آیا به راستی این تویی شاتانا؟»

شاتانا پاسخ بداد «پس چه کس دیگری شب را سراسر با تو به سر برده‌ست؟»

اینک اوریزمگ چه توانست کرد؟

آن‌ها الدا را با همه‌ی ارج و بزرگداشتی که درخور بود به خاک سپردند.



اوریزمگ در نکوهش شاتانا گفت «مرا شرمسار کرده‌ای شاتانا. اینک چگونه با تو در میان نرت‌مردم بزییم؟ چگونه آنچه شد را پذیریم؟ نرت‌مردم به هر دوی ما خواهند گفت که شرم‌تان باد!»

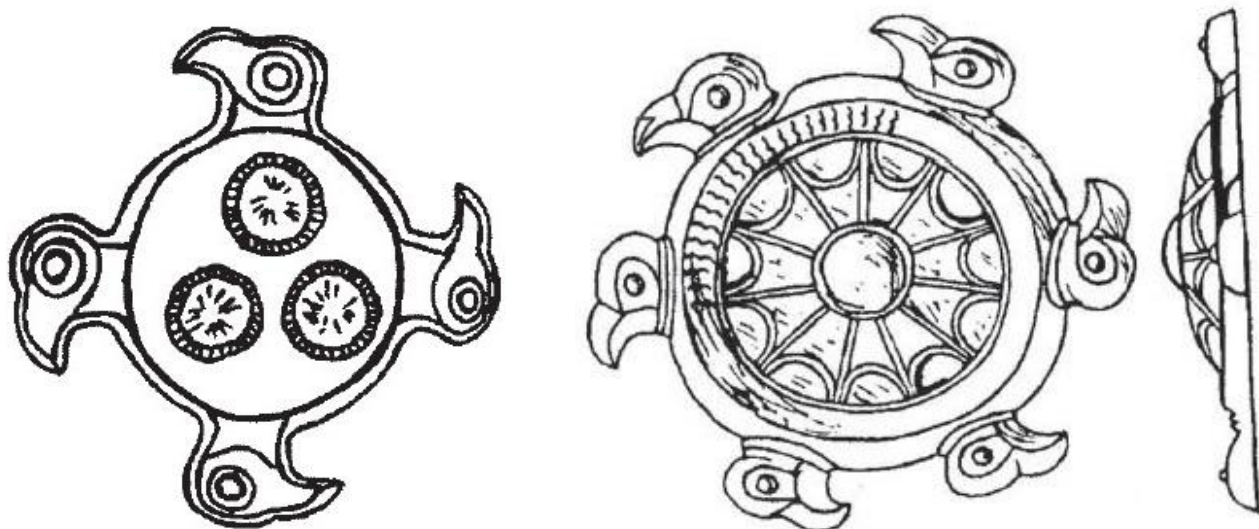
شاتانا پاسخ داد «خوارشماری مردمان دو سه روزی بیش به درازا نیانجامد! این شرم بزرگی نیست. کُن چنان که گویمت، و زود باشد که این ماجرا همه از یادها رود. رو وارونه بر خر نشین و سه بار در میدانِ گردهم‌آبی نرت چرخِ زَن و سپس پیش آی و مرا گوی ز آنچه زهنمایانِ سالخورده‌ی نرت‌مردم گفته‌اند.» اوریزمگ هاج‌وواج بماند، و بکرد آنچه شاتانا فرموده بود.

وقتی سالخوردگان نخستین بار اوریزمگ را دیدند که وارونه بر خر بنشسته و رو به پشت خر می‌راند، هم ایشان و هم جوان‌ترها به قهقهه درآفتادند و پهلوی و شکم خویش زان همه خنده بگرفتند. و چند تن نیز از قاه‌قاه خنده بر زمین دراز افتادند. لیک وقتی اوریزمگ دو دیگر بار همان‌گونه پشت‌ورو بر خر نشست و از آن‌جا بگذشت تنها سنگول‌ترین کسان وی را به ریشخند گرفتند، و بسا کسا که حتا دیگر در وی ننگریستند، و چند تن گفتند اوریزمگ که زمانی پیشگام نرت‌مردمان بوده گویا خرد خویش باخته است. پس اوریزمگ سه دیگر بار زان‌جا بگذشت، و این بار حتا یک تن خنده‌ای نکرد، و از میان خیلِ سالخوردگان نرت نشسته در آن‌جا یکی گفت «این کارِ اوریزمگ را انگیزه‌ای باشد؛ چه بسا او نقشه‌هایی زیرکانه در آستین دارد!»

اوریزمگ به خانه بازگشت نزد شاتانا و ز آنچه رفت سخن ساز کرد.

شاتانا گفت «بدیدی چه شد! درباره‌ی پیوند ما نیز چنین شود. نخست ریشخند کنند، لیک زود بدان خو گیرند!»

و چنان نیز بشد، و این‌گونه شاتانا همسر اوریزمگ گشت.



۳۱ | چگونه اوریژمگ از شاتانا جدا شد

رسید وقتی که اوریژمگ از همسرش، از شاتانا، بسی خشمگین گشت، و بدو گفت «به نام یزدان از تو خواهم که به خانه‌ی پدرمادرت بازگردی. هر چه خواهی بردار - هر گوه‌ری که دوست داری، هر آنچه بیش از همه به کام توست - بردارش، و تنها از این جا برو! دیگر مرا تاب با تو زیستن نیست!»

شاتانا پدوخت «باشد، چنین کنم. چگونه توانم خُرده گیرم به آنچه کام دل توست و به فرمانی که همسرم فرموده و به سرنوشت‌ام؟ پس کام دل‌ات برآورده سازم، لیک تو نیز واپسین خواست مرا پذیرا شو. در همه‌ی زندگانی‌ام با نرت مردمان زیسته‌ام، و با مهمان‌نوازی‌شان هم‌داستان‌ام. بگذار تا جشنی خرم بهر این بدرودگویی بیارایم. باید واپسین بار جامی در بزرگداشتِ مهمانانِ نرتی‌ام فراز برم.»

اوریژمگ پذیره گشت، و جشنی واپسین آراستند. و چه جشنی آراست شاتانا بهر مهمانانش! او بهترین پیش‌دستی‌ها و بهترین آبجوها را از گنج‌ها و انبار به در آورد. هفت شب و هفت روز بر خوان جشن بنشستند، و هنگام بدرودگفتن شاتانا به چند تن از جوانان نرت گفت «میزبان خویش را چنانک بایسته بود بزرگ نداشتید. چرا اوریژمگ هنوز سرمست نشده و هوشیار است؟! یک شاخ پر ز باده به نشان بزرگداشت بهر او برید، بزرگترین شاخ را برید، و چنانک آیین ماست اوریژمگ را سخنانی نیک و مهرآمیز گویند، و آنگاه بینید که او شاخ باده‌نوشی را تا ته سر کشد!»

پس جوانان نرت شاخ از بی شاخ اوریژمگ را به مهر و بزرگی می‌گسار نمودند و باده‌پیما. تا آن دم، اوریژمگ اندکی می‌زده بود، لیک اینک او همه‌ی شاخ‌های لبالب از می را که جوانان با سخنانی دلچسب پیشکش می‌کردند پیایی همه تا ته نوشیده است. اوریژمگ سرمست گشت، و به خوابی ژرف و شنگولانه فروشد. سپس تر دیگر نرت مردمان هر یک از سویی روانه‌ی خان‌ومان خویش شدند.

شاتانا ورزهایی را که خوب خوراک خورده بودند یافت و به گاری بزرگی بست. کف‌گاری را با چند دسته علف خشک و نرم پوشاند، و بر علف‌ها قالیچه‌ای نهاد، و بر آن فرشینه نیز شوی خفته‌ی خویش را. بر گاری جستی زد و گاری از میان‌سرا برون شد. شاتانا هیچ چیز دیگری از خانه نگرفت. همه گوه‌رها و داشته‌ها را در خانه گذاشت.

وقتی آن‌ها به پهن‌دشت رسیدند، اوریژمگ هشیار شد، و برخاست. همسرش را دید که نشسته کنارش و مگسان را با برگ گیاه بابا آدم از رخسار او می‌تاراند، و فریادکشان بر ورزها می‌خروشد، و با ترکه‌ی درخت غان بر ایشان زورآور می‌شود. اوریژمگ در شگفت شد، این دیگر چه شگفتی است؟

از شاتانا پرسید «جایی می‌رویم یا که چه؟!»

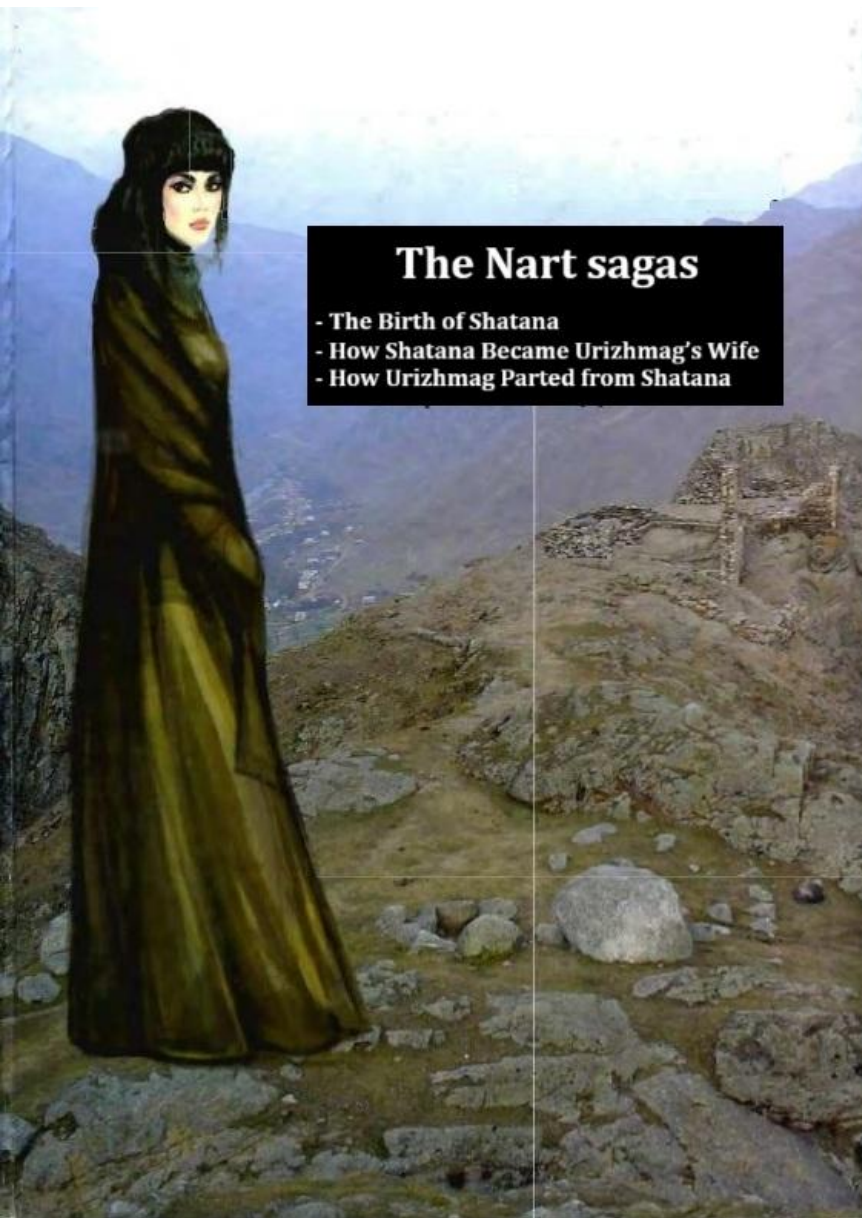
«بینم که اینک برخاسته‌ای. من به سوی خانه‌ی پدرمادر روان شده‌ام!»

اوریژمگ گفت «این راه را شناسم، لیک از چه رو مرا با خود بری؟»

«وقتی مرا از خانه برون کردی چنین گفتم که «از خانه هر گوه‌ری که بیش از همه دوست داری، هر آنچه بیش از همه کام دل توست بردار!»، خب، مرا هیچ گوه‌ری بیش از تو به کام دل نباشد، پس همه‌ی دیگر چیزها را همان‌جا وانهادم!»

اوریژمگ پیر از پاسخ او خنده سر داد سرخوشانه، «می‌بینم که آتش‌پاره‌ای راستین را به همسری گرفته‌ام.»

پس اوریژمگ با شاتانا همساز و همدل شد، و با هم به خانه بازگشتند، و هم‌نوا و یک‌دل زندگانی خویش بی گرفتند.



به جز تصویر تندیس این صفحه (راست)، «آناهیت» اثر هاکوپ ایشکانیان (۱۹۶۴)، سه نقش و یک تصویر جلد (همین صفحه، چپ) همه از کتاب «پوشاک زنانه قفقاز مرکزی و غربی در فاصله‌ی سده‌های ۴ تا میانه‌ی ۶ میلادی» از ا. مَسْتیکوآ (مسکو؛ ۲۰۰۹، آکادمی علوم روسیه و موسسه‌ی باستان‌شناسی)

